

« اولین برف »

گردشگاه طویل کروازت^۱ در کنار دریای آبی رنگ مدور می شود. آنجا ، در سمت راست ، استرل^۲ تا دوردست ها به سمت دریا پیشروی کرده است. این کوه با نمای زیبای مدیترانه ای خود که متشکل از قلّه های نوک تیز، بیشمار و غریب است، در مقابل افق ایستاده و جلوی دید را می گیرد.

در سمت چپ ، جزایر سنت مارگریت^۳ و سنت هونورا^۴ بر بستر آب آرمیده اند و پشته های پوشیده از کاج خود را به تماشا گذاشته اند .

و در تمام امتداد فلیچ پهناور ، در تمام امتداد کوههای بلندی که در اطراف کن^۵ قرار دارند ، ساکنان سفید پوست فانه های ییلاقی انگار در زیر آفتاب به فواب رفته اند . تا دوردست می توان فانه های آفتابگیر که از بالا تا پائین سبز تیره^۶ کوهها را با برف نقطه چین کرده اند دید .

فانه های نزدیکتر به آب پنجره های آهنی شان را به سمت گردشگاه وسیع بازمی کنند و فیزاب های خاموش شامل را آب تنی می دهند . هوا مطبوع و ملایم است . یک روز معتدل زمستان که به زممت نسیم فنکی می وزد . در آنسوی دریای باغها، درفتان نارنج و لیمو پراز میوه های طلائی رنگ دیده می شود . زنها با گامهایی سبک در حالیکه با مردها گپ می زنند یا بچه ها بازیکنان با ملقه های فلزی به دنبالشان می آیند روی شن ها قدم می زنند.

زن جوانی از فانه کوچک و ملوس خود که مشرف به کروازت است خارج می شود . لمظه ای چند به گردشگران توجه می کند ، لبفندی می زند ، و با حالتی درمانده ، به نیمکتی فالی روبروی دریا نزدیک می شود . بیست قدم بیشتر نیامده که فسته می شود و نفس زنان می نشیند . صورت رنگ پریده اش به مرده ها می ماند . سرفه می کند، و انگشتان سفید و ظریفش را به سوی دهانش می برد تا تکانهایی که رس جاننش را می کشند متوقف کند .

اودر دور دست ، آسمان آفتابی و پرستوها، هوای ناپایداری نوک قلّه های
استرل، و در جلو پشمانش، دریای کاملاً آبی رنگ، کاملاً آرام و کاملاً زیبا را می
بیند.

او دوباره لبفند می زند و زیر لب می گوید:
- آه ! بقدر احساس فوشبفتی می کنم .

با این همه او می داند که بزودی می میرد، که دیگر بهار را نخواهد دید ، که
سال آینده در امتداد همین گردشگاه ، همین آدمهاکه اکنون از مقابل او می
گذرند باز هم هوای مطبوع این سرزمین دلپذیررا تنفس خواهند کرد ، بچه هاشان
کمی بزرگتر شده اند و قلبهاشان همچنان پر از امید ، محبت و فوشبفتی خواهد بود
، در حالیکه در ته تابوتی از درخت بلوط ، تن بیچاره اش که هنوز هم رمقی دارد به
فساد می افتد و تنها استفوانهایش در پیراهن ابریشمی که به عنوان کفن انتخاب
کرده است خواهند خفت .

او دیگر نخواهد بود . همه چیز زندگی برای دیگران باقی خواهد ماند . اما برای
او تمام خواهد شد ، برای همیشه . او دیگر نخواهد بود . لبفندی می زند ، و تا می
تواند ، با ریه های بیمار خود ، نفس معطر باغ ها را فرو می کشد .
وبه فکر فرو می رود.

به یاد می آورد . چهار سال است که او را به یک نجیب زاده نورماندی شوهر
داده اند . یک پسر تنومند ریشو ، سرخ رو، چهارشانه ، کوتاه فکر ، با طبیعتی شاد .
به خاطرثروتی که هرگز نشناخت آنها را به هم رساندند.او می توانست با
افتیاری بگوید «نه» . ولی با یک حرکت سر «بله» گفته بود تا با پدر و مادرش مخالفت
نکرده باشد. او پاریسی شاد و در زندگی فوشبفت بود.

شوهر او را با خود به قصر نورماندی اش برد . یک عمارت سنگی بزرگ که با
درفتهای سر به فلک کشیده و فیلی قدیمی اطاطه شده بود . بیشه ای مرتفع
ازدرختان کاج نگاه را در روبرو متوقف می کرد . در سمت راست ، از روزه ای در

پرچین دیوار دشت عریانی نمایان بود که تا مزرعه های دور دست گسترده می شد. یک راه اریب از جلوی مرز می گذشت و به بزرگراهی به فاصله سه کیلومتر منتهی می شد.

آه! او همه چیز را به یاد می آورد : ورودش ، اوّلین روز در منزل جدیدش ، و بعد یک زندگی دور از مردم .

وقتی از ماشین پیاده شد، به عمارت قدیمی نگاه کرد و در حالیکه می خندید گفت:

- منظره شادی نیست !

شوهر هم زد زیر خنده و گفت :

- پف ! عادت می کنی . حالا می بینی . من یکی هیچوقت اینجا کسل نمی شوم.

آنروز را به بوس و کنار گذراندند ، و زن زمان را خیلی طولانی نیافت . فردای آنروز نیز به همین منوال گذشت و تمام هفته به راستی صرف ناز و نوازش ها شد. بعد زن خودش را به مرتّب کردن خانه مشغول کرد . این کار درست یک ماه بطول انجامید . روزها یکی بعد از دیگری به کارهای جزئی و در عین حال سرگرم کننده گذشت . او ارزش و اهمیّت چیزهایی کوچک زندگی را یاد می گرفت . مثلاً یاد گرفت که می توان به قیمت تفخ مرغ که در فصل های مختلف سال قیمتش چند سانتیم کم و زیاد می شود علاقه نشان داد .

تابستان آمد . زن برای تماشای درو به مزرعه می رفت . انبساط آفتاب با شادمانی قلبش در ارتباط بود .

پائیز از راه رسید . شوهر به شکار می رفت . هر روز صبح با دو تا از سگهایش مدور ومیرزا^۴ از خانه بیرون می رفت . زن تنها می ماند ، بدون اینکه از نبودن هانری در خانه غمگین باشد . او شوهرش را با صداقت دوست می داشت، با این همه، برای او دلتنگی نمی کرد . در مراجعت ، بخصوص سگها ، توجهش را جلب می

کردند . او شبها با ممبئی مادرانه از آنها مراقبت می کرد، مدام آنها را نوازش می کرد و با صدتا اسم قشنگی که هیچوقت برای شوهرش بکار نمی برد صدا می زد.

مرد همیشه برای او از شکارهایش تعریف می کرد. جاهایی که کبک ها را دیده بود نام می برد ، از اینکه در بیشه ژوزف لدانتو^۷ هیچ فرگوشی صمرایی پیدا نمی شد متعجب بود و یا از ادعای آقای لوشاپولیه^۸ از هاور^۹ که مدام به دنبال تعیین مدود زمین بود تا طعمه ای را که او ، هانری دوپارویل^{۱۰} برمی دارد به طرف خودش بکشد، فشمگین به نظر می رسید.

زن در حالیکه داشت به چیز دیگری فکر می کرد پاسخ می داد:

- بله ، واقعاً درست نیست .

زمستان آمد ، زمستان نورماند ، سرد و بارانی. رگبارهای پی در پی روی تخته سنگهای سقف بزرگ و زاویه دار قصر که به تیغه ای برافراشته به سوی آسمان می ماند کوفته می شد. جاده ها رودی از گل می شد ؛ ییلاق ، به جلگه ای از گل و لای تبدیل می شد ؛ وهیج صدایی جز صدای ریزش باران به گوش نمی رسید؛ هیچ جنب و جوشی جز پرواز ملقه وار کلاغها که چون ابری سیاه در حرکت بودند و گاه در مزرعه ای فرود می آمدند و دوباره بلند می شدند وجود نداشت.

مدود ساعت چهار، لشکری از میوانات سیاه و پرنده با صدایی که گوش را کر می کرد روی شافه های درفت های آلشی که در سمت چپ قصر بود می نشستند . ساعتی از این شافه به آن شافه می پریدند ، انگار که با هم می جنگیدند، غارغار می کردند و در شافه های فاکستری جنب و جوشی تیره می انداختند.

زن هر روز عصر، با دلی گرفته به آنها نگاه می کرد و غمی دردناک از تاریکی شب که بر دشت عریان گسترده می شد قلبش را می فشرد .

بعد زنگ می زد تا برایش چراغ بیاورند؛ و خودش را به آتش نزدیک می کرد . تگه هایی از چوب جنگل را می سوزاند اما نمی توانست اتاقهای بزرگ قصر را که رطوبت گرفته بودند گرم کند. و تمام روز سردش بود ، همه جا ، در اتاق پذیرایی، در غذافوری، و در اتاق خوابش. او سردش بود و به نظرش می رسید که تا مغز استخوانش یخ کرده است . شوهرش فقط برای شام به خانه می آمد ، چون بی

وقفه به شکار می رفت یا به بذر پاشی، ششم زنی و هر چه مربوط به بیلاق بود می پرداخت. شاد و گل آلوده به فانه بر می گشت، دستهایش را به هم می مالید، میگفت:

- چه هوای بدی!

یا

- خوبه که آتش داریم!

یا بعضی وقتها می پرسید:

- امروز چی می گی؟ راضی هستی؟

او فوشبخت بود، تندرست، بی نیاز و به چیز دیگری غیر از این زندگی ساده، سالم و آرام فکر نمی کرد.

مدود ماه دسامبر، وقتی که برف زمین را پوشاند، او بقدری از هوای یخ کرده قصر رنج می برد، قصر قدیمی که به نظر می رسید با گذشت قرنهای یخ کرده باشد، همانطور که انسانها با گذشت زمان سرد می شوند، که یک شب از شوهرش پرسید:

- بگو ببینم، هانری، تو می توانی بگویی یک شوفاژ اینجا نصب کنند؛ اینطوری رطوبت دیوارها از بین می رود. بتو اطمینان می دهم که نمی توانم از صبح تا شب دائماً خودم را گرم کنم.

شوهر اوّل از ایدهٔ عجیب نصب شوفاژ در قصرش مات و مبهوت ماند. غذا دادن به سگها در ظروف نقره برایش طبیعی تر به نظر می رسید. بعد با تمام نیرو و از ته دل فنده بلندی سرداد و پشت سر هم تکرار کرد:

- شوفاژ اینجا! شوفاژ اینجا! ها! ها! ها! چه فکر مسفره ای!

زن اصرار می کرد:

- عزیزم، آدم اینجا یخ می زند. تو متوجه نمی شوی چون همیشه در حال فعالیت هستی، اما من اینجا یخ می زنم.

مرد در مالیکه هنوز می‌فندید گفت :

- پف ! عادت می‌کنی ، وانگهی این هوا برای سلامتی فوب است . حالت از این بهتر نمی‌شود . فدای من ! ما که پاریسی نیستیم که توی تنور زندگی کنیم .
و تازه، بهار دارد از راه می‌رسد .

در اوایل ماه ژانویه مصیبت بزرگی به او وارد شد . پدر و مادرش در یک حادثه اتومبیل کشته شدند . او برای مراسم تدفین به پاریس رفت . و تنها این غم مدود شش ماه ذهنش را مشغول کرد .

لطفات روزهای زیبا دیگر برایش تجدید نشد ، و او تا پائیز خود را به دست غمی طولانی سپرد .

وقتی سرما از راه رسید ، او برای اولین بار آینده‌تاریک خود را در نظر آورد . او چه فواید کرد؟ هیچ . از این پس چه اتفاقی برای او خواهد افتاد ؟ هیچ . چه انتظاری ، چه امیدی می‌تواند به قلبش نیرو ببخشد ؟ هیچ . دکتری که زن به او مراجعه کرده بود گفته بود که وی برای همیشه از داشتن بچه محروم است .

سرما فشن تر و محسوس تر از سال قبل مدام او را آزار می‌داد . زن دستهای یخ‌کرده و لرزانش را به طرف آتش دراز می‌کرد . آتش پرشعله صورتش را می‌سوزاند؛ اما گویی هوایی منجمد به پشتش وارد می‌شد و مابین لباس و تنش نفوذ می‌کرد . و آنگاه از سرتا پا می‌لرزید . گویی فوجی از جریان هوا، زنده، موزی و لجاجت مثل دشمن در فانه کمین کرده بود . او هر لحظه آن را می‌دید که بی‌وقفه گاه روی صورت ، گاه روی دستها و گاه روی گردنش نفرت شدید و سرد خود را می‌دمد .

او دوباره با شوهرش در مورد شوفاژ حرف زد ؛ اما شوهرطوری رفتار می‌کرد که انگار زن از او چیزی غیر ممکن درخواست می‌کند . نصب وسیله ای شبیه پارویل به نظرش به اندازه یافتن اکسیر غیر ممکن بود .

یک روز که مرد برای کاری به روئن^{۱۱} رفته بود، یک گرمکن قشنگ چرمی برای همسرش سوغات آورد و در مالیکه می فندید اسمش را « شوفاژ پوشیدنی » گذاشت ؛ و به عقیده او، از این پس گرمکن باعث می شد که هیچ وقت احساس سرما نکند.

در پایان ماه دسامبر ، زن فهمید که نمی تواند برای همیشه اینطور زندگی کند، و یک شب با کمرویی از شوهرش پرسید :

- عزیزم ، بگو ببینم می توانیم یک یا دو هفته قبل از آمدن فصل بهار به پاریس برویم ؟

مرد مات و متعجب ماند.

- پاریس ؟ پاریس ؟ اما آنجا چکار کنیم ؟ هان ! نه واقعاً بگو آنجا مثلاً چه کار کنیم ! اینجا در خانه فودمان فیلی هم فروش می گذرد . تو هم بعضی وقتها چه فکرهای عجیبی داری!

زن با لکنت گفت :

- فب کمی سرگرم می شویم .

مرد نمی فهمید :

- تو برای سرگرم شدن به چه چیزی امتیاج داری ؟ تئاتر ، شب نشینی ، شاه خوردن در شهر ؟ تو که وقتی اینجا می آمدی می دانستی که از این نوع تفریحات اینجا فبری نیست!

زن در این حرف و لمن آن نوعی تمقیر و سرزنش یافت . ساکت شد. او کم رو ، آراه ، بدون عصیان و بی اراده بود.

در ماه ژانویه، سرما با شدت بیشتری هجوم آورد. بعد برف زمین را سفیدپوش کرد .

یک روز عصر که زن مثل همیشه به دستة کلاغها که در اطراف درخت ها چرخ می زدند نگاه می کرد نافواسته شروع به گریه کرد .

شوهرش از راه رسید. کاملاً متعجب پرسید :

- چیت شده ؟

او فوشبخت بود ، او ، کاملاً فوشبخت ، هرگز به زندگی دیگر یا سرگرمی دیگری فکر نمی کرد او در این سرزمین شوم به دنیا آمده بود ، در آنجا بزرگ شده بود ، جسم و رومش در آنجا، در خانه فودش، در آسایش بود .

او نمی فهمید که آدمها می توانند در زندگی جویای حوادث یا تشنه شادی های متفاوت باشند ؛ او اصلاً نمی فهمید که برای بعضی از آدمها باقی ماندن در یک مکان در چهارفصل سال طبیعی نیست ؛ به نظر می رسید که نمی داند برای عده زیادی از مردم بهار ، تابستان ، پاییز و زمستان لذت های تازه در سرزمین های تازه به همراه دارد .

زن نمی توانست چیزی در پاسخ بگوید و تند تند اشکهایش را پاک می کرد .
سرانجام با هالتی متأثر، با لکنت گفت :

- من ... من ... من کمی افسرده ام ... کمی کسل می شوم ...

اما ازگفتن این حرف ترسی او را فرا گرفت، و فوراً گفت :

- و فب ... من ... من کمی سردم شده .

با این حرف، مرد فشمگین شد :

- هان! پس بگو ... هنوز هم همان ایده شوفاز توی کله ات است . فدای

من ! ولی تو از وقتی که اینجا آمده ای متی یک بار هم سرفه نکرده ای .

شب شد. زن به اتاق خوابش در طبقه بالا رفت، چون مدتی بود که اتاق مجزا طلب کرده بود. دراز کشید. اما در رفتن خوابش هم احساس سرما می کرد. به فکر فرو رفت :

- این زندگی برای همیشه ، برای همیشه ، تا زمان مرگ به همین منوال

خواهد بود .

و به شوهرش فکر می کرد . چطور توانسته بود بگوید :

«تو از وقتی اینجا آمده ای متی یکبار هم سرما نفورده ای.»

می‌بایست مریض می‌شد، سرفه می‌کرد تا او می‌فهمید که دارد عذاب می‌کشد!

و فشم تمام وجودش را فرا گرفت، فشمی آتشین از ضعف و کمرویی خودش.

باید سرفه کند؛ بدون شک در این صورت شوهرش برای او دلسوزی خواهد کرد. و فب! او سرفه خواهد کرد؛ شوهر صدایش را خواهد شنید؛ دکتر را خبر خواهد کرد؛ او، شوهرش، خواهد دید، او خواهد دید!

با ساقها و پاهای برهنه از جا بلند شد، و فکری بیگانه لبخندی بر لبانش نشانده: - من یک شوفاژ می‌خواهم، و آنرا به دست فواهم آورد. آنقدر سرفه می‌کنم تا او سرانجام تصمیم بگیرد یک شوفاژ نصب کند.

و تقریباً برهنه روی صندلی نشست. یک ساعت، دو ساعت صبر کرد. از سرما می‌لرزید، اما سرما نفورده بود. بنابراین تصمیم گرفت روشهای موثرتری بکار ببرد. بدون صدا از اتاقش خارج شد، از پله‌ها پایین آمد، در باغ را باز کرد.

زمین، پوشیده از برف، مرده به نظر می‌رسید. با یک حرکت سریع پای لفتش را جلو آورد و آنرا در برف اسفنجی و یخ زده فرو برد. سرما چون زخمی دردناک تا انتهای قلبش فرو رفت؛ با وجود این پای دیگرش را هم دراز کرد و به آرامی از پله‌ها پایین آمد.

بعد روی چمن‌های باغ به راه افتاد و با خودش گفت:

- تا درختهای کاج می‌روم.

با گامهایی کوتاه در حالیکه نفس نفس می‌زد به جلو می‌رفت و هر بار که پای برهنه اش را در برف فرو می‌برد، نفسش می‌برید.

برای اینکه خودش را قانع کند که نقشه اش را به طور کامل اجرا کرده است، دستش را به اولین درخت کاج زد؛ و بعد مسیری را که آمده بود برگشت. دو سه بار

از فرط بی‌مسی گمان کرد که دارد می‌افتد. با این همه قبل از بازگشت روی تلی از برف یخ زده نشست، و متی گلوله‌ای برفی درست کرد و به سینه اش مالید. بعد به فانه آمد و در رفت‌وآب دراز کشید. پس از یک ساعت احساس کرد که سینه و اعضای بدنش مور مور می‌شوند. با این همه برف‌آب رفت. فردای آنروز او سرفه می‌کرد، و نتوانست از جا بلند شود. او سینه پهلوی کرده بود. هذیان می‌گفت، و شوفاژ می‌خواست. دکتر دستور داد که شوفاژ نصب کنند. هانری سرانجام با فشردن و اکراه تسلیم شد.

او دیگر سلامتی اش را به دست نیاورد. ریه‌هایش که به طور جدی آسیب دیده بود، زندگی اش را تهدید می‌کرد. - اگر اینجا بماند تا زمستان دوا نمی‌آورد. این را دکتر گفته بود. او را به جنوب فرستادند. او به کن آمد، آفتاب را شناخت، عاشق دریا شد و عطر شکوفه‌های نارنج را استشمام کرد.

بعد در بهار به شمال بازگشت.

اما او دیگر با دلهره مداوای خود زندگی می‌کرد، با ترس از شب‌های طولانی زمستان در سرزمین نور ماند؛ و، به محض اینکه مالش کمی بهتر می‌شد، شبها پنجره اش را باز می‌کرد و به سواحل دلپذیر دریای مدیترانه فکر می‌کرد. حالا خواهد مرد؛ او این را می‌داند. او فوشبخت است.

زن روزنامه‌ای را که هنوز نخوانده است باز می‌کند، و این عنوان را می‌خواند: «اولین برف در پاریس.»

پس بر خود می‌لرزد، و بعد لیفندی می‌زند. او به کوه استرل که در غروب خورشید قرمز رنگ می‌شود نگاه می‌کند؛ او به آسمان بی‌کران آبی و دریای بی‌کران آبی نگاه می‌کند، و بلند می‌شود.

و بعد ، با قدمهایی آهسته ، در حالیکه فقط برای سرفه کردن می ایستد به سمت فانه به راه می افتد، زیرا بیش از حد بیرون مانده است ، و سردش شده ، کمی سردش شده .

نامه ای از شوهرش رسیده است. در حالیکه هنوز لبفندی بر لب دارد، آنرا باز می کند و می خواند:
«همسر عزیزم»

امیدوارم که حالت خوب باشد و برای سرزمین زیبایمان زیاد دلتنگ نشده باشی . چند روز است که یخبندان فوبی شده و این خبر از بارش برف می دهد . من ، عاشق این هوا هستم و تو می فهمی که از روشن کردن شوفاژ نمس تو خودداری می کنم»

زن کاملاً خوشحال از این که بالاخره شوفاژش را به دست آورده از خواندن باز می ایستد . دست راستش که با آن نامه را گرفته است آهسته روی زانویش می افتد ، در حالیکه دست چپش را به طرف دهانش می برد تا سرفه های سختی که سینه اش را پاره می کنند ، تسکین دهد.

- 1- Croisette
- 2- l'Esterel
- 3- Sainte-Marguerite
- 4- Sainte-Honorat
- 5- Cannes
- 6- Médor et Mirza
- 7- Joseph Ledentu
- 8- M. Lechapelier
- 9- Havre
- 10-Henry de Parville
- 11- Rouen